



## روزمره‌ایم؛ روز و شب فقط جابه‌جایی دو رنگ است

جست‌وجویی در «حالا تو» مجموعه شعر فریبا یوسفی

اسماعیل امینی

... / خودم را دوباره پرت می‌کنم / به آغوش سرد روزهای  
تکراری / به آشپزخانه اشتها / به کارخانه پول / اداره اقتصاد / به  
خیابان از همه رنگ؛ لحظه‌لحظه... / صفحه ۱۷۳

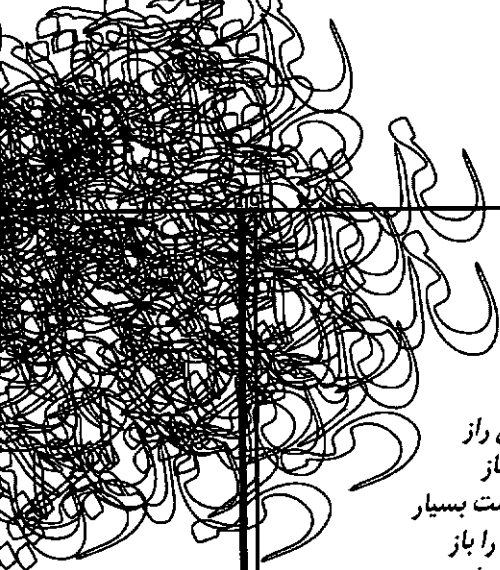
این سطرها را از مجموعه شعر «حالا تو» سروده فریبا یوسفی  
نقل می‌کنم. این مجموعه یکی از دفترهایی است که انتشارات تکا از  
سروده‌های شاعران امروز منتشر کرده است.

دفتر شعرهای فریبا یوسفی را ورق زدم و چند سطری از شعرها را که  
در بیان روزمره‌گی است یادداشت کردم. می‌خواستم دریابم که در نگاه  
شاعری که سال‌هاست پرتلاش و خلاق در دنیای کلمات به مکاشفه و  
آفرینش می‌پردازد، روزمره‌گی و تکرار چه نشانه‌هایی دارد؟

نخست رسیدم به غزلی که نام آن «با ردیفی از آتش» است:  
مثل «زن‌های ساده کامل»، «زندگی، روزمره‌گی، جاری  
خالی از التهاب و بی‌تابی، روزها لحظه‌های تکراری  
ساکن اما به لطف خاکستر، ساکت و خسته، منتظر، تنها  
چشم‌ها بسته‌اند و گاهی باز، می‌روی بین خواب و بیداری  
ظاهری ساده، تن به شب داده، چشمی آرام، خانه‌ای ساکت  
ناگهان با نسیم می‌آیند، ابرها - لحظه‌های پرباری



شماره ۶۶  
تابستان ۱۳۸۸



می‌شویم:

هرس می‌شود زندگی، گاه، با قیچی راز  
سپس بار دیگر جوانه، سپس باز آغاز  
زمین درس خورشید را دوره کرده‌ست بسیار  
و هر بار از سر گرفته‌ست این قصه را باز  
و این قصه جوی آب است و آبی که رفته  
و از آن به جا مانده تنها مثالی به ایجاز  
و از زایش و مرگ گودال‌های خالی و پر  
به تکرار در گردش بین پایان و آغاز  
دو تاریک و روشن، دو ابهام و یک خط بسته  
که خطی‌ست از تیره پبله تا صبح پرواز  
کجا، کی، چگونه گره می‌گشاید نسیمی؟  
و یا یک پیام‌آور زنده با دست اعجاز  
از این غنچه سال‌ها مانده در خویش مجهول  
از این گنگ تو در توی مبهم راز در راز / صفحه ۱۲۰

زندگی و مرگ، آغاز و انجام هستی و راز زیستن، اینها پرسش‌های  
بنیادین شاعر است که تکاپوی شعر برای یافتن پاسخ آنهاست و همین  
پرسش‌گری و پی‌جویی پاسخ، نوید رهایی از ملال زندگی معمولی است.  
در غزل «سیر زندگی»، ویژگی‌های این زندگی دروغین به زیبایی به  
تصویر درآمده است:

این تو نیستی؟ نگاه کن دقیق! شیشه است و جیوه است و  
روشنی

چهره‌ای به هفت رنگ آفتاب، بی‌تالوپی نشسته در زنی  
باز بیش‌تر نگاه کن، نترس! عکس چهره حقیقی تو نیست؟  
این که روبه‌روی تو به پلک راست، پلک می‌زند تو چپ که  
می‌زنی؟

زندگی مگر همین نبوده تا بوده از هزاره‌های پردروغ؟  
تا رسیده نوبت تو فرصتی چشم‌بسته با نگاه روزنی؟  
بیش‌تر، دقیق‌تر، عمیق‌تر، درد می‌کنشی ولی نگاه کن  
سیر زندگی خلاصه گشته در: منحنی، خطوط راست، منحنی  
زندگی تمام روز و شب فقط، جابه‌جایی دو رنگ بود و پس  
بخت روشنی به تیرگی نشست، گیسوان تیره‌ای به روشنی /  
صفحه ۱۳۵

در این غزل، وزن طولانی، تأثیر حالت ملال را بیشتر می‌کند و نگاه  
زنانه در تمام عناصر آن دیده می‌شود. نشستن روبروی آینه و خیره شدن  
در خطوط چهره... و هنگامی که غزل در بیت پایانی اوج می‌گیرد، تیرم  
روشن زندگی، در سرنوشته غم‌انگیز زنان با تمام شیوایی سخن و تلخی  
مضمون نمایان می‌شود.

همین تقدیر اندوه‌بار در شعر «لحظه بیداری» به بیانی دیگر آمده است:

پروانه مانده است به ناچاری  
در پبله حقارت تکراری  
خوابیده در تراکم رنگینش  
در انتظار لحظه بیداری

«مثل زن‌های ساده کامل»، اشاره‌ای است به شعر فروغ «مرا پناه  
دهید ای زنان ساده کامل...» و همین اشاره گذرا، تمام ویژگی‌های زندگی  
ملال‌آور زن در حصار روزمرگی را دربردارد اما در این غزل بی‌آن که  
نیازی به برشمردن آن‌ها باشد، تأثیر زندگی تکراری، به شیوه زنان ساده  
کامل در کلمات شاعر نمایان است.

اما در همین ظاهر ساده و خانه ساکت، «ناگهان با نسیم می‌آیند  
ابره‌های لحظه‌های پرباری»، یعنی حادثه‌های آن یک‌نواختی ملال‌آور را  
درهم می‌ریزد:

ناگهان شور یک غزل - یک شعر - می‌زند برهم این توازن را  
باز هم ابتدای بی‌نظمی، باز هم نغمه خودآزاری  
چشم‌وا می‌کنی و می‌بینی مثل آواره‌های بی‌برگشت  
با قلم روی دفتر شერთ، می‌روی، می‌روی و می‌باری / صفحه ۵۲  
نکته تأمل‌برانگیز این که فرارسیدن شعر و غزل با همه موزونی، توازن  
معمول روزانه را برهم می‌زند و آغاز بی‌نظمی است، اما همین بی‌نظمی  
گریزگاهی است از آن توازن دلگیر همیشگی.

باری، آن توازن دلگیر، تنها به زندگی در حصار خانه اشاره ندارد؛ اگر چه  
در نگاه نخست به نظر می‌رسد که در آثار زنان شاعر، روزمرگی بیش از  
هر چیز، در چهاردیواری خانه بیان می‌شود. اما در شعرهای فریبا یوسفی،  
حصار خانه فراتر از خانه‌ی شخصی است و با سعی تمام جهان، خانه‌ای  
است دلگیر و تکراری و عشق تنها درپچه باز آن به آسمان است:

هم‌چنان به جوش باش چشمه سؤال من  
گرچه نیست پاسخات هیچ جز زوال من  
این غروب‌های زرد این طلوع‌های سرد  
قصه‌ای مکرر است مایه ملال من  
رو به آسمان دری است، عشق می‌گشایدش  
می‌رود به سوی «او» از سیاه‌چال «من»  
جاده‌ای‌ست تا ابد، رنگ هیچ و نام هیچ

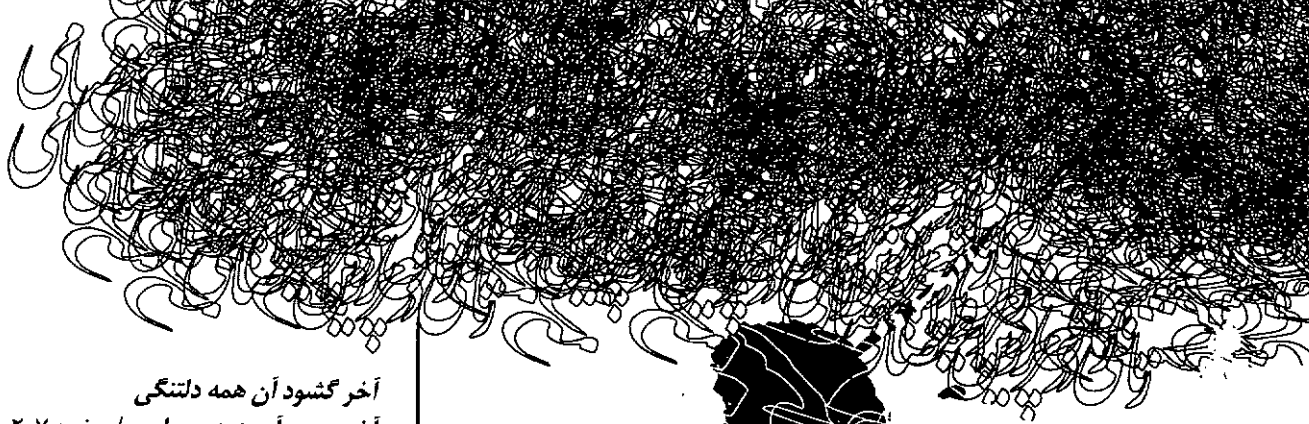
رنگ سرخ می‌زند روی آن خیال من / صفحه ۹۴  
«هن» محلوده‌ای است که از آن به سیاه‌چال تعبیر شده که در تنگنای  
جهان به آرامشی مردابی دچار است:

بر هم مزن آرامش مردابی من را  
بگذار فراموش کنم رود شدن را  
دریایم و می‌دانم، هرچند که رخوت  
چندی‌ست گرفته‌ست ز من، موج زدن را  
بی‌هیچ سؤالی که بجوشد ز درونم  
اندوخته‌ام در کف خود لای و لجن را  
تا راستی عشق کشد رو به فنا  
بخشید خداوند به من هیات زن را / صفحه ۱۰۰

چنان که در غزل پیشین نیز آمده بود، در این غزل هم به «جوشیدن  
سؤال» اشاره‌ای شده است. انگار در نگاه شاعر، پرسش‌گری یکی از  
گریزگاه‌های اصلی از آرامش مردابی و روزمرگی است. اما در این میان این  
پرسش شکل می‌گیرد که چه نسبتی است میان پرسش‌گری و عشق؟  
در شعر «تاریک و روشن» یا برخی از پرسش‌های شاعر مواجه



شماره ۶۶  
تابستان ۱۳۸۸



آخر گشود آن همه دلتنگی

آخر رسید آن همه بسیاری / صفحه ۲۰۷

در برابر آن دو رنگ تیره و روشن که خلاصه زندگی زن بود، این تراکم رنگین نیز چیزی نیست جز مایه فریب و غفلت و تن دادن به مرگ در پیله حقارت تکراری.

در غزل «روز اول»، گوشه‌هایی دیگر از جبر تکراری زندگی ترسیم شده است. به گمان من، در نام این غزل نیز کنایه‌ای طنزآمیز نهفته است:

شنبه آمد دوباره روز آغاز تکرار

دوره کردن به رنجش، شب شمردن به آزار

با سلامی به خورشید، چهره شهر تنبل

از همان روز اول، زرد رویی ست تب‌دار

باز با «زندگی-مرگ»، دوره بسته‌سازی

روی دیروز و امروز، بغض فردا تلنبار

پیله مرگ است و پرواز با نخ بادبادک

روی هر بادبادک، نقش پروانه بسیار

پس تو سنگین از اینی: شنبه هر هفته زادن

زنگ تفریح هفته! جمعه تلخ غم‌بار / صفحه ۱۴۳

در تمام این غزل هم‌چنان که در نامش طنزی تلخ جاری است، از جمله در این بیت درخشان:

پیله مرگ است و پرواز با نخ بادبادک

روی هر بادبادک نقش پروانه بسیار

انگار پس از مرگ پروانه، پیله او را به نخ تبدیل کرده‌اند و به بادبادکی بسته‌اند تا پرواز، بازیچه‌ای باشد که سر نخ آن در دست دیگران است، اما مضحک‌تر این است که روی آن بادبادک بازیچه، که نمایش پرواز را اجرا می‌کند، نقش پروانه‌های بسیاری که به کام مرگ رفته‌اند نمایان است.

اما سرانجام در جهانی که پر از اندوه تکراری است، چندان که برآمدن خورشید نیز شوری بر نمی‌انگیزد، هیچ چیزی چندان جدید نیست که بر این سیاه و سپید پی‌درپی، رنگی از تازگی بزند جز عشق:

ای عشق بیا تازه‌تر و تازه‌ترم کن

پرشورتر از شعر سپید سحرم کن

من تشنه باران توأم، تشنه‌تر از خاک

باران شو و بر من بزن و بارورم کن

...

این جا که منم جز دل و دیوار، کسی نیست

یک پنجره بگشا و پر از بال و پرم کن

...

از جا بکن این خسته دربند زمین را

با صاعقه، با رعد و خطر، همسفرم کن

گفتم ز تو و تازه شدم از نفس تو

ای عشق به تکرار خودت تازه‌ترم کن / صفحه ۴۲



شماره ۶۶

تابستان ۱۳۸۸

امید شهید نوشی گل دارد  
که لب نمی‌دهد به لجن خواری  
در شب فرو خزیده و در ابهام  
جایی میان زندگی و زنگاری  
یک صبح، نور می‌شکفتد او را  
صد چشمه رنگ از کفنش جاری